

گزیده چند سروده

از امیرحسین خنجی

ذوق سرودن

فروغ مهر برین پرتوی ز اخگر ما است
تجلی «آرنی» کاز کلیم پوشاندند
گهی خموش به جذب مهیم چون دریا
حدیت مستی ما شد سمر به عالم قدس
به ساکنان سماوات، دل گرو ندهیم
ز راز فقر اگر مدعی برد بوئی
در این چمن به نوائی سری رود بر باد
سر سریر ملائک به سجده بر در ما است
خلیل در طلبش در طواف آذر ما است
گهی چوموج، همه شوردهردر سر ما است
که جبرئیل امین جرعه نوش ساغر ما است
که عرش داغ وصال حسین وحیدر ما است
هزار گنج ببیند که زیر بستر ما است
و گرنه ذوق سرودن همیشه در سر ما است

انتخاب دشوار

| | |
|--|---|
| دین‌بارِ خرد‌گریز یا اهل خرد راهی که تورا باید و شائی و سزد | مردم به جهان دوگونه‌اند ای بخرد بنگر به میان این دو تا بگرینی |
| سرکوله هردو سفره موسا بود چون توشه هردو وعده فردا بود | دیدم به رهی دوتا مسلمان و جهود این طعنه به آن می زد و آن طعنه به این |
| دیدم دوهزار مرد در راز و نیاز کای قاصم جابر تن کافر بگداز | در مسجد آدینه شدم وقت نماز افراشته دست و سر به زیر و گریان |
| ناگاه شنیدم از درون بانگ و خروش رَبّاه! برای محو کُفّار بکوش | از درب کلیسا گذر افتادم دوش جمعی به نوای ارغنون میخواندند |
| جمعی دیدم به خوش دلی باده زنان ما را چه به ایمان و به کفر دگران | رفتم به خرابات مغان سیرکنان پیری به سرود خسروانی می خواند |
| صوفی ست به خانقاه مست رفتار جانم به فدای رندِ مستِ سرِ دار | در مدرسه شیخ شهر مستِ گفتار از خانقه و مدرسه گشتم بیزار |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| بر رفته و آینده نظر باید کرد | یکدم به درون خود سفر باید کرد |
| واز فتنه کفر و دین گذر باید کرد | باید که چو مهر و مه به عالم نگریست |
| با سینه چاک و دیده پر خون باش | ای دوست بیا قلندر و مجنون باش |
| از دایره اهل خرد بیرون باش | خواهی که به اسرارِ انا الحق برسی |
| جمعی مدهوش و عده‌ئی هشیارند | عشاقِ خدا در همه جا بسیارند |
| کاز عشقِ رخِ خلقِ خدا سرشارند | من عاشقِ آن کسانِ بی‌جان و دلم |

عابد بینوا

بینوا مردی از روی نیاز دستها تا دو بناگوش افراشت
 به ادب دیده بر آن پیکر دوخت سوخت تاراه به افلاک برَد
 سر تسلیم چو بر سجده نهاد دیده بر بست و فرو شد در فکر
 ذکر او یاد هزاران غم و درد یاد تابدار زنی بی درمان
 نوعروسی به جهان وامانده یاد لالائی آن بیوه پیر
 یاد آن کودک آواره خُرد یاد نوباوه ئی ازخانه جدا
 یاد مردی که به شب گرسنه ماند لشکر یاد چو بر جانش تاخت
 گفت: ای داور دوران تا چند نه که ما راز تو خواهشها بود؟
 سالها راه تو را پیمودم بس در این خانه شد آمد کردم
 اندر این خانه به جز هیچ نبود زآنهمه خواهش بیهوده چه سود!
 چون خر از بارکشی فرسودم خانه شد خسته و من افسردم
 یاوه ذکر من و تسبیح و سجود رفت با مسجد و بر شد به نماز
 در دلش پیکری از کعبه نگاشت بانگ زد شعله تکبیر افروخت
 و از همه ملک جهان درگذرد سخت روزیهاش آمد و یاد
 شد فراموشش تسبیحه و ذکر یاد درویشی و فقر و رخ زرد
 که همی نالید از جور زمان شوهرش مرده و تنها مانده
 بر سر طفل یتیمی بی شیر که ز سرمای زمستان افسرد
 خفته در دامن یک مرد گدا همه شب «یارب اطعمنی» خواند
 ناگهان پرچم عصیان افراخت من و این محنت و اندوه و گزند
 زآنهمه خواهش بیهوده چه سود!

وآنهمه حق حق و آن سوز و گداز
 من به بیهوده همی بر دم رنج
 خاک بر سر کنم از کرده خویش
 تا به کی باید شد چاکر خاک
 زاین در و حلقه او دلگیرم
 درد خود با کس دیگر گویم

بوریافرش کمر کرد و بخفت
 در زمان آمدش از غیب جواب
 واز من آسیب فراوان دیده
 آن «بلی» بهر بلا گفته استی
 اندر آن لحظه که بودی سرمست؟
 رینا گویان، لبیک زنان
 خویش را شاه جهان میدیدی
 ختم شد صیغه ایجاب و قبول
 حلقه دام بلا بگزیدی
 اینت ساقی و می و جام، هلا!
 یار ما آنکه رخ او زرد است
 شهد این بزم شرننگ است ای دوست
 درد بگزید و خوشی داد به باد
 در این خانه به رویت باز است
 هر کجا خواهی میکن منزل
 ره آسایش و رامش می پو
 غبطه خلق جهانست سازم

یاوه بیداری شبهای دراز
 هیچ کس نیست در این خانه دنج
 جانم از درد پشیمانی ریش
 نهم زاین پس سر بر سر خاک
 تا به کی حلقه این درگیرم
 روم و خانه دیگر جویم

چو از اینگونه بسی هذیان گفت
 دیده بر بست و فرو شد در خواب
 کای تو، ای آنکه منش بگزیده
 تو از آندم که «بلی» گفته استی
 یاد داری که کسی گفت «الست»
 سوی آواز شدی پیک زنان
 خواب آرامش جان میدیدی
 تا تو لایعقل بودی و جهول
 آمدی جام بلا بگزیدی
 شدی از خاصان بزم بلا
 بزم ما بزم بلا و درد است
 بزم ما کام نهنگ است ای دوست
 هر که او پای در این حلقه نهاد
 تا تورا درد و بلا دم ساز است
 لیک گر میجوئی راحت دل
 دی «بلی» گفته کنون «نی» می گو
 تا که قارون زمانت سازم

خان و مان و زر و سیمت بدهم مکنت و جاه عظیمت بدهم

بینوا مرد در این رؤیا بود که هلالای مؤذن بشنود
 ز آن صدا رشته خوابش بگسست بر جهید و سر جایش بنشست
 بانگ توحید چو آمدش به گوش شد فراموشش آن شکوه دوش
 ز آن خیالات که در خواب شنید شد خیالاتی و از خود ترسید
 دست بر سر زد با حسرت و آه که «من و غفلت شب؟ اینت گناه
 من کنون خفته فراز آمده روز شد شبی از من بی ناله و سوز
 گر تهیدستم و درویش، روا است گر شود دردم از این بیش روا است
 شاید ار طاعت من بیش بُدی طشت سیم و زر در پیش بُدی
 نه که آن بنده که طاعت دارد ابر رحمت به سرش میبارد»

باز روز دگری شد آغاز بینوا مرد و همان رنج دراز
 و آن زدن حلقه به در، ک «ای دادار بر من این انده و محنت به سر آر»

زندگی زیبا است

آزمودم زندگی را ارمغانش یافتم
 در ترازوی دی و امروز و فردا جا نداشت
 گاه دیدم زندگی در مُردگی دارد دوام
 گاه دیدم زندگی عقلست و گه دیوانگی
 گاه در گل گاه در باران و گه در سوزشمع
 گاه در شور و سرورِ کودکان بی خیال
 گاه در بزم نشاط بی غمان شادنوش
 شعر حافظ بود و ضرب تیشه فرهاد بود
 زندگی تاب و تب جریان دائم بود و من
 برتر از نیک و بد و سود و زیانش یافتم
 بر فراز هر زمان و هر مکانش یافتم
 گه به روز زیستن هم بی نشانش یافتم
 گاه در مستان و گه در عاشقانش یافتم
 گاه در خاکستر پروانگانش یافتم
 گاه در دامان گرم مادرانش یافتم
 گاه در ضرب شرر خیز یلانش یافتم
 در میان دفتر فرزانش یافتم
 در کشاکشهای سخت و بی امانش یافتم

کشف

شبی بر من در عیشی گشادند
 به من روح الامین همداستان شد
 به جان من ز دیوان معانی
 به بار آمد دلم ز آن آب روشن
 بر آن گلشن وزید از عرش بادی
 زهر وادی به من آورد بوئی
 به گوش جان من آن لاله رویان
 من از بوی گل و از باده سرمست
 نشستم بر براق برق پرواز
 رسیدم تا حریم کبریائی
 نقاب افکنده و گیسو گشاده
 به گردش ساقیان لاله رخسار
 من مدهوش را مستی فزودند
 کشانم بر سر تختی نشانند
 از آن صهبا که بر جان و تنم ریخت
 در آن ساعت ز خود جستم نشانی
 زبانی آتشین و تیغ برکف
 شراری ز آن تف سوزان سخن شد
 مرا از جام خاص خویش دادند
 سمندم با ملائک هم عنان شد
 فرو بارید باران معانی
 کویر سینه شد فرخنده گلشن
 معنبر از عیبر هفت وادی
 به هر بوئی نشان لاله روئی
 نکیسا وش نواساز و غزلخوان
 عنان اختیار افکنده از دست
 به معراج فلک رفتم فرس تاز
 به بزم نور دیدم دلربائی
 سبو و جام پیش رو نهاده
 به دست هر یکی مینای سرشار
 چو از پا در فتادم در گشودند
 ز سر تاپای من صهبا فشانند
 وجودم بامی و مینا در آمیخت
 ندیدم در میانه جز زبانی
 ز تاب آب آتشگون شده تف
 به خود پیچید و دامگیر من شد

طنین افکند در من کای دل افکار
 گرت در سر هوای وصل اوی است
 طینش در سرم شوری برانگیخت
 میان نور دیدم گلعهذاری
 رخس چون فرودین بویش چو نوروز
 چو خورشید فلک پرتو فشانی
 دلم در نور رویش غوطه زن شد
 که ره گم کرده‌ای در کوی دلدار
 چرایت چشم دل بر چارسوی است
 زشورش با دلم نوری در آمیخت
 بهشتی پیکری زیبا نگاری
 گش و خوب و فریبا و دل افروز
 ز نور روی او روشن جهانی
 شدم من صبح و او خورشید من شد

عزاییل

شبی در بر خلایق بسته بودم
 دماغ از جوش فکرت منقلب بود
 سحر گاهان یکی پیر موقر
 اجازت خواست با صد مهربانی
 به اجلالش به خلوتگاه خواندم
 پرسیدم که چونی و از کجائی
 بگفتا قصه من بس دراز است
 من از اول چنین تنها نبودم
 جهانی بود و او را پادشاهی
 من آن شه را گزین سردار بودم
 صلاهی عشق او در داده بودم
 نه بر حرفش گه انگستی نهادم
 به ناگه ترکتازی کرد ایام
 کف خاکی کش آدم نام کردند
 ز بس بودم به رأی خویش خرسند
 چو در دام آمدم در خویش دیدم
 نمیشد باورم کاز دور گردون
 به خلوت با دلم بنشسته بودم
 دو پاس از شب شد و چشم نیاسود
 بیامد با ادب زد حلقه بر در
 که با من همنشین گردد زمانی
 به تکریمش به نزد خود نشاندم
 در این تاریک شب تنها چرائی
 کسی این قصه داند کاهل راز است
 حکیمی بخرد و فرزانه بودم
 به زیر حکمش از مه تا به ماهی
 به کامش روز و شب در کار بودم
 چو خاکی بر رهش افتاده بودم
 نه امرش را به مهلت وانهادم
 من مسند نشین افتادم از بام
 به افسونی به راهم دام کردند
 فتادم بیخبر در چنبر و بند
 به خود با چشم دوراندیش دیدم
 به جای باده در جامم شود خون

به خود میگفتم «این یک امتحان است
 در این بودم که طوفانی بر آمد
 از آن تخمی که کِشتم با دل شاد
 چو دزدی بر ره من شه کمین کرد
 کنون دیری است سرگردان شده استم
 تو نیز ار عاشقی هَش دار! هَش دار!
 چرا کآن شاه با من مهربان است»
 ز ساقی سنگم اندر ساغر آمد
 بری چیدم که دست کس مچیناد
 کجا معشوق با عاشق چنین کرد
 تهی پیمانهِ و حیران شده استم
 که خون ریز آمد آن معشوق عیار

تفسیر یک رباعی خیام

در دایره ئی کامدن و رفتنِ ما است آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می‌نزند دمی در این معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است

شبی پرسیدم از دانای رازی خرد بهری به حکمت سرفرازی
که من تا بوده‌ام ره می‌سپارم ولی از منزل آگاهی ندارم
رهی پرپیچ و کور و بی سرانجام نه مأوائی در او نه جای آرام
نه رهدانی که منزل باز جویم نه همدردی که با او راز گویم
پس و پیشم هزاران رهسپارند شتابان و دوان و بی قرارند
چو من هر یک خبرپرسان ز خویشند ز درد شک دل افکار و پریشند
در این راهم چو گوی انداختستند تو گوئی بهر راهم ساختستند
چه راه است اینکه اورا منزلی نیست خلائق رهرو اند و اصلی نیست
چه میباید مرا زاین ره سپردن چرا باید به رفتن پا فشردن

جوابم داد آن دانای اسرار که من خود هم به این کردم گرفتار
هزاران بار پرسیده‌ام از خویش که سرمنزل چرا ناید فرمایش
در این راه دراز پیچ در پیچ نگفتستند جز رفتن به کس هیچ
هر آن رهرو که بینی در تک و تاز چو گوشت واکنی با تو است دمساز
چو مقصود خود از رفتن ندانند برای خویشتن افسانه خوانند

یکی گوید توئی سرمنزل خویش به رفتن کوش و جز رفتن میندیش^(۱)
یکی گوید که مقصد کوی یار است وصال روی آن زیبا نگار است^(۲)
یکی گوید که منزل نیک جایی است در آنجا باغ و بُستان و سرائی است^(۳)
در او گس‌ترده بهر میهمانها ز خورد و نوش کام افزای، خوانها^(۴)

در آنجا شاهدان نازک اندام همه عیسا دم و یوسف شمایل
 به خدمت ساقیان سیم پیکر به دست بسته غلامان و کنیزان
 به بسته‌های ناز ارغوانی ننگارین لعبت‌ان نار پستان
 به لطف و خوبی آن زیبا ننگاران به بزم افروزی‌اند از بام تا شام
 پرندین جامه و زرین حمایل^(۵)
 به دستی جام و دستی مشک و عنبر^(۶)
 برای میهمان جلاب ریزان^(۷)
 عروسانی چو رؤیای جوانی
 به کام دل مهیا در شبستان
 چنان چون نوگل صبح بهاران^(۸)

بدین سان هر یکی به‌ردل خویش چنان منزل که- ای نور دودیده-
 همه گویند: «گویا منزلی هست ولی منزل کجای است و چه سان است
 شنیده‌ام که این ره بس دراز است چو من منزل ندیده‌ام فرما پیش
 چه بهتر ز آنکه بر بندی لب و گوش چو بینی جملگان افسانه سازند
 تو نیز از بهر خویش افسانه‌ئی چند خیالی آورد از منزل خویش
 نه چشمی دیده نه گوش شنیده در این وادی امید حاصلی هست»
 نشانیهایش از خلقان نهان است سر ره در پس صد پرده راز است
 فسانه است آنچه را گویم از این بیش سپاری ره چو ما خاموش خاموش
 به آن افسانه نرد عشق بازند بساز و دل بدان افسانه‌ها بند

(۱) گروهی گفته‌اند که جهان را آغاز و انجامی نیست، و انسان همچون دیگر موجودات روی زمین میزاید، رشد میکند، توالد و تناسل میکند، مراحل رشد را می‌پیماید، به زوال می‌گراید و سرانجام، می‌میرد. آنها زندگی را یک دایره بی آغاز و انجام میدانند که نه آغازش را معین توان کرد و نه پایانش را، و هرکس هم هرچه در این باره گفته است، گمانی بیش نیست. خیام می‌گوید:

آن مُدَّعِیان که دُرِّ معنی سُفتند و از چرخُ به انواعُ سخنها گفتند
 آگه چو نبودند ز آسرارِ نهران با خود زتسخی زدند و آخر خفتند
 (۲) عارفان گفته‌اند که انسان به این جهان خاکی آمده است تا طریق کمال را بییاید و
 به سوی خدا یا اصل خویش که عالم معنی است باز گردد. افلاطون گفته است که انسان از عالم
 مُثُل به عالم خاک فرود آمده است و سرانجام به آن عالم باز خواهد گشت. مولانا رومی
 میگوید:

هر کسی کاو دورماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش.

(۳) مشرعیان گفته‌اند که انسانهای مؤمن و نیکوکار به بهشت جاویدان خواهند رفت و
 در سعادت ابدی خواهند زیست. وصف باغستانها و قصرها و خیمه‌های بهشتی در قرآن کریم
 به نحو دل‌انگیزی بیان شده است.

(۴) فيها ما تشتهي الأنفس و تلذ الأعین: هر چه دل بخواهد و دیده را نوازد در بهشت
 هست. (سوره زخرف، آیه ۷۱).

(۵) نوجوانانی جاودانه در میان آنها درگردشند که اگر چشمت به آنها بیفتند می‌پنداری
 مرواریدهای پراکنده هستند. (سوره انسان، آیه ۱۹).

(۶) زیبا پسرانی که همیشه نوجوانند با جامها و قرابه‌های می‌ناب در میان بهشتیان در
 گردشند. جامها همه از نقره و شیشه بلورین است؛ و باده‌هایی به آنها نوشانده میشود که طعم
 زنجبیل دارد، و به مشک آمیخته است، و مزه خوشبوترین عطرها را میدهد. (سوره الواقعة،
 آیات ۱۷-۱۸؛ سوره انسان، آیات ۱۵-۱۷؛ سوره مطففین، آیات ۲۵-۲۷).

(۷) غلامانی در میان آنها (یعنی در میان بهشتیان) درگردشند که در طراوت و زیبایی
 همچون مروارید تر هستند. (سوره طور، آیه ۲۴).

(۸) سوره الواقعة، آیات ۳۴-۳۷. سوره الرحمان، آیات ۵۶-۵۸. سوره النبأ، آیه ۳۳.

توانگر و بینوا

روزی توانگرزاده ئی از روی نخوت
 قیوم دانا و توانا داده مارا
 همسایگان محروم و ما اندر نعیمیم
 هر لحظه ما شادی و عیش مدام است
 صوم و صلوات ما به جای خویش دائر
 ما را خدا بگزیده و انعام کرده است

گفت این منم من بهترین خلقان عالم
 روزی بی حد و حساب و عیش بی غم
 بیچارگان را درد و ما را هست مرهم
 درویش را هر لحظه درد و رنج و ماتم
 ذکر خدا جاری به لبهامان دمام
 پشت هزاران بینوا در پیش ما خم

ما بندهٔ خاص خدای ذوالجلالیم
 نیکو عمل، نیکو دل و نیکو خصالیم

خنجی به مجلس بود و بشنید این سخنها
 ذات تو جمع لقمه های زورگیر است
 هر لقمه اش نفرین مظلوم فقیری
 این خانهٔ عیشی که بر پا کرده ای تو
 درویش از جور تو در فریاد دائم
 تو جمع ظلم و جور و نیرنگ و فریبی

گفت ار بخواهی گویمت رازی نهانی
 کاز دستها بستانده یک بیرحم جانی
 هر ذره اش فریاد یک بیخانمانی
 هر خشت آن دارد ز بیدادی نشانی
 دستی بر آورده است در دادارخوانی
 مجموعهٔ بیرحمی و نامهربانی

تو اشتری، راه خدا کاوین سوزن
 ایمان چو الوند است و جان تو است روزن

در این میان بگذشت ز آنجا بینوائی
 بر من بتندید آنزمان کای بی مروت
 دیری است تا من بردش هر بام و هر شام
 هر ساله از بهر خدا در حج و عمره است
 این از تولای نماز و صوم و حج است
 بر بنده خاص خدا مگشا زبانت
 بشنید این گفتار و هم بشناخت ما را
 اینسان کنی وصف اینچنین مرد خدا را
 میدیده‌ام بر سفره اش جمعی گدا را
 نشناسد او اندر نماز خود قضا را
 کاو را خدا کرده است ثروتمند و دارا
 اندر برش بنشین به تعظیم و مُدارا

آن بنده ئی را حق به دولت می نوازد
 کاز صدق دل تعظیم اورا پیشه سازد

من مانده‌ام حیران که با این خلق نادان
 عقل فقیران گوئیا در چشمشان است
 گویا که ایمان جملگی صوم و صلاتست
 آیا مگر نشنیده اند این بینوایان
 هر جا که بینی کاخ دولتمند بر پا است
 صد خانه شد بر باد و شد یک خانه آباد
 چون میتوان از راه یزدانی سخن گفت
 و از این بلا پای خر من در و حل ماند
 و این جمله بر صدعیب مردم پرده پوشاند
 آن عنبرین لغزی که روزی بوالحسن راند
 می دان که دستی گردغم بر کوخی افشاند
 و از روغن صد بیوه شمعی نور تاباند

آن دست روغن دزدوگردافشان کدامست
 گر مرد حقست آنکه دنیایش به کام است

من از ایرانم

دوش در بزمِ حریفانِ تهی از اغیار

دل به من داد پریروصنمی خوش رفتار

از جوانمردی من تا که تجلائی دید

شد چو پروانه دل آشفته و بی تاب و قرار

نازینانه بیامد به کنارم بنشست

لب یاقوت و ش آراست به زیبِ گفتار

ساتگینی ز می معرفت آورد به من

یعنی: اهل دلم ای دوست! زخویشم بشمار

نرم نرمک سخن آغازید با حُسنِ ادب

خواست آگه شود از حال من نیک تبار

گفتم: از نسل بزرگانم و فرهنگِ وِران

تیره دادگران، مردم نیکو کردار

پور جمشید و فریدونم و زرتشت گزین

زاده رستم و تهمینه فرخنده دیار

پدرانم همه سالار و جهان بان بودند

چشم دوران به تماشاشان بودی بیدار

سر زخورشید فرا برده و بر فرق فلک

پای سودند و سر چرخ نهادند مهار

هرکجا در نگری از جیحون تا به فرات

از بناهای نیاکانم بینی آثار

در دل پارس که زایشکده ایران است

ایستاده عظمتها ز کران تا به کنار

رو بین بارگه داور دوران کورش

آن که شد اهرمن از ضربت شمشیرش خوار

تخت جمشید که پهلو زده بر چرخ برین

یادگار است ز دارا و شهنشه خشیار

قدم آهسته بنه ، درگه قدس است اینجا

سر فرودآر و زبان درکش و بنشین به وقار

این مقامیست که شاهان به درش سر به کفند

ادب از دست مننه تا که نلغزی زنهار!

جغد مقدونیه در سر هوس خامی پخت

لاشه ئی گشت و شد آواره به هر شهر و دیار

رو به بغداد و بین کاخ انوشروان را

که حکایتها دارد ز شهان دادآر

به مدائن چورسی بازی گردون بینی

لیک با کس مگو از حادثه لیل و نهار

جگر گیتی از انده و حسرت خون است

ز آن مصیبت که به شهر آمد در آن شب تار

خان و تن رفت به تاراج و نشاید گفتن

که : که بودند و چه کردند ؟ نگه دار اسرار

از همان روز که آن تلخ به کام کردند

من شدم دیگر و در من دگری یافت قرار

روز، دیگر شد و شب، دیگر و دنیا دیگر

گردش چرخ دگرگون شد بر گرد مدار

جغد بر بام سَرا نغمه سَرا شد شب و روز

خانه را دیو گرفت و زد بر در مسمار

بر دل و دیده یکی پرده پندار تنید

توسن عقل در آمد به فسون در افسار

سالها رفت و نه نام از من بود و نه نشان

شد جهان جمله به کامِ شبی افسون کار

تا یکی شب که یکی سنبله از خاک دمید

کاوئی رُست از آن سنبله با بُرزِ بهار

داستانی است مرا یاد از آن کاوه ، شکفت

دل ندارد سر باز آوری این گفتار

بنگر در من و عکس رخ بو مُسَلِمِ بین

با هزاران بر و بُرز و به دوصد نقش و نگار

هَر بَر و بُرز یکی کُنْدَه صَد شاخِ هَرا

میوه‌ها رُسته ز هر شاخ فزون از پندار

سفری کن ز بخارا سوی ری تا همدان

بنگر دانش تازی که نوشت اولِ کار ؟!

همچو فارابی و خوارزمی و پور سینا

کاروانها است در این بادیه بیرون ز شمار

بال بگشا به جهان عُرفا تا بینی

رومی و حافظ و صد شیخ شهاب و عطار

پرتو حکمت و عرفان جهان زاخگر ما است

این حدیثی است که دارد دل تاریخ اقرار

من از ایرانم و، این فرّه یزدانی من!

گر تو را چشم تماشا است سر از جیب بر آر

بت مه پیکرِ شکرلبِ سنبلِ گیسو

آفرین خواند به خنجی و بر این بوم و تبار

گفت: خه خه همه اسباب بزرگی جمع است

به به این بزم صفا! به به از این فرخ یار

تخت جمشید

| | |
|---------------------------|----------------------------------|
| بر فراز دشتهای پرسکون | در کنار کوههای بی زوال |
| پافرو برده به اعماق زمین | سر برآورده بر اوج آسمان |
| ایستاده با نگاهی خشمگین | ساکت و مغرور و صلب و استوار |
| نغمه پرداز جلال ملک و دین | داستانگوی شکوه داریوش |
| پاسدار عزت ایران زمین | کاین منم من خانه شاهنشهان |
| همسر و همگام خورشید برین | قرنها با کوله بار افتخار |
| زینت آرای سریر متقین | روشنی بخشش دل فرزندگان |
| زان جهانداران فرهنگ آفرین | ای که زاینجا بگذری! یاد آر! یاد! |
| بارگاه عزت دارا است این | بی مهابا پامنه آهسته باش |

فاش نگفتن

روز و شب سلسلهٔ پیهم پیشامدها
 کاروانها است در این راه دراز ابدی
 آتش وادیِ ایمن به تجلی است هنوز
 التجای «أرنی» زمزمهٔ نیمه تمام
 در شگفتم من از این بازیِ طفلانهٔ دهر
 دوش مستان سخن دجله و خون میگفتند
 باده در جوش شد و قالب مینا بشکست
 گفتم ای همنفسان! فاش نگفتن ادبست

روز و شب تار دو رنگ شدن و آمدها
 هر زمانی به نوائی شنوی بانگ درا
 دیده سینا به مناجات و فغان موساها
 «لن ترانی» ز ازل نغمهٔ ناقوس سما
 که به هر بام و دری دار ورسن کرده به پا
 قصهٔ عشق و جنون بود و سر و دار بلا
 به ره افتاد دمان رقص کنان بی سر و پا
 میسندید که در شهر بر افتد غوغا

سراب زندگانی

جهان پرمکر و افسونکار و زیبا است
 عروسی رنگ رنگ و جلوه پرداز
 جفاکیش و شرار انگیز و عیار
 بتی هرجائی و آلوده دامن
 به بازار حراج آورده آغوش
 خلایق بردرش صف بر کشیده
 به امید وصال و کامکاری
 زخود بیریده و در عشق او گم
 بت مهروی سنبل موی سرمست
 نه کس را پای تا از وی گریزد

سراب زندگانی بس فریبا است
 سبکسر نازکش مست و هوسباز
 دو روی و فتنه جو رذل و دغلكار
 نگاری شوخ چشم و سیمگون تن
 فروشد هر دم از جام لبش نوش
 ز عشقش دست غم بر سر کشیده
 همه در التماس و عجز وزاری
 تن و جان شان نزار و پرتالم
 بر آورده به خون عاشقان دست
 نه کس را زهره تا با او ستیزد

نو گل باغ شیراز

مهوشی عشوه‌گری لاله‌عداری طناز
 دیدمش دوش به بزمی شده با دل دمساز
 دیده تا چشم سیاه و قد رعنائش دید
 گفت : احسنت بر این آیت زیبائی و ناز
 مرغ جان سیرکنان رفت سوی باغ تنش
 شد گرفتار خم اندر خم آن زلف دراز
 رفتم و گفتمش ای دیده به رویت روشن
 مهربانی کن و با این دل شوریده بساز
 نازنینی که جهانی به نگاهی می‌سوخ
 بر سر لطف و صفا بود و بشد محرم راز
 با شکرخنده به کام دل من فال گرفت
 مونسی یافتمش خوش دل و عشرت پرداز
 دادمش جامی و زی خلوت خاصش بردم
 تا مگر لعبت من گردد و من لعبت باز
 در نشاط آمد از آن باده و چون گل بشکفت
 شد دلش گرم تمنا و درآمد به نیاز

تابِ دل داد ز دست و همه تن خواهش شد

آتشین گشت و به محراب هوس برد نماز

پرده شرم فکند از رخ همچون ماهش

گیسو افشاند و به وجد آمد و در کرد فراز

سینه بگشود و قبا باز گرفت از بر خویش

کرد باغ بر و دوشش به رخ مهمان باز

دیده شد محو تماشای بلورین بدنش

دل چو آهو به چراگاه تنش در تک و تاز

او تب آلوده و آغوش رها کرده به من

من شکرخای شدم ، لعل لبش شکرساز

پنجه شد مست نوازش گری گیسویش

سینه همبازی آن مرمر سیماب گداز

بر جینش گل صد گوهر تابنده دمید

شد شتابنده و بر توسن دل زد مهماز

خوش در آمیخت بمن دوش و بر آویخت بتن

دیده بر بست که آنک تو و گنجینه راز

هر دو تن ملتهب و بال زنان در کش و تاب

مضطرب حالت و خوی کرده پرسوز و گداز

موج موج هوس از قعر وجود من و او

در تلاطم به تکاپو به تپش در پرواز

او شده جانِ من و من شده جانِ دل او

«ما» شدیم آندم و «من» شدز حقیقت بمجاز

ساعتی در حرم گرم وصال آسودم

شد مراد دل و جان حاصل از آن مایهٔ ناز

صبحدم گفتمش ایراحت جان اصل تو چیست

گفت: این نوگل زیبا است زباغ شیراز

خاست از بستر و بدرود کنان رفت ز در

گفتم ای کاش شبی باز شوی بنده نواز

گفت بایاد لب و دوش و برم دل خوش دار

ما چو عمریم که چون رفت نمی آید باز

گفتمش: یاد تو از خاطر خنجی نرود

مگر آندم که شود این تن و دل خاک انداز